حدیث بی قراری ماهان

احمد شاملو



سراسرروز : سراسر روز

نوروز در زمستان : سالی نوروز

می دانستند دندان برای... : می دانستند دندان برای تبسم نیز هست

از خود با خویش : برای عباس جعفری

آشتی : »اقیانوس است آن:

غرش خام تندرهای پوده... : در معرفی ندا ابکاری

زنان و مردان سوزان... : زنان و مردان سوزان

مافریاد می زدیم... : مافریاد می زدیم: «چراغ! چراغ«!

The Day After : درواپسین دم

سرود ششم : شگفت که نبودیم

شب بیداران : همه شب حیرانش بودم

شبانه : بی آرزو چه می کنی ای دوست؟

شرقا شرق شادیانه... : شرقا شرق شادیانه به اوج آسمان

نگران، آن دو چشمان است... : نگران، آن دو چشمان است،

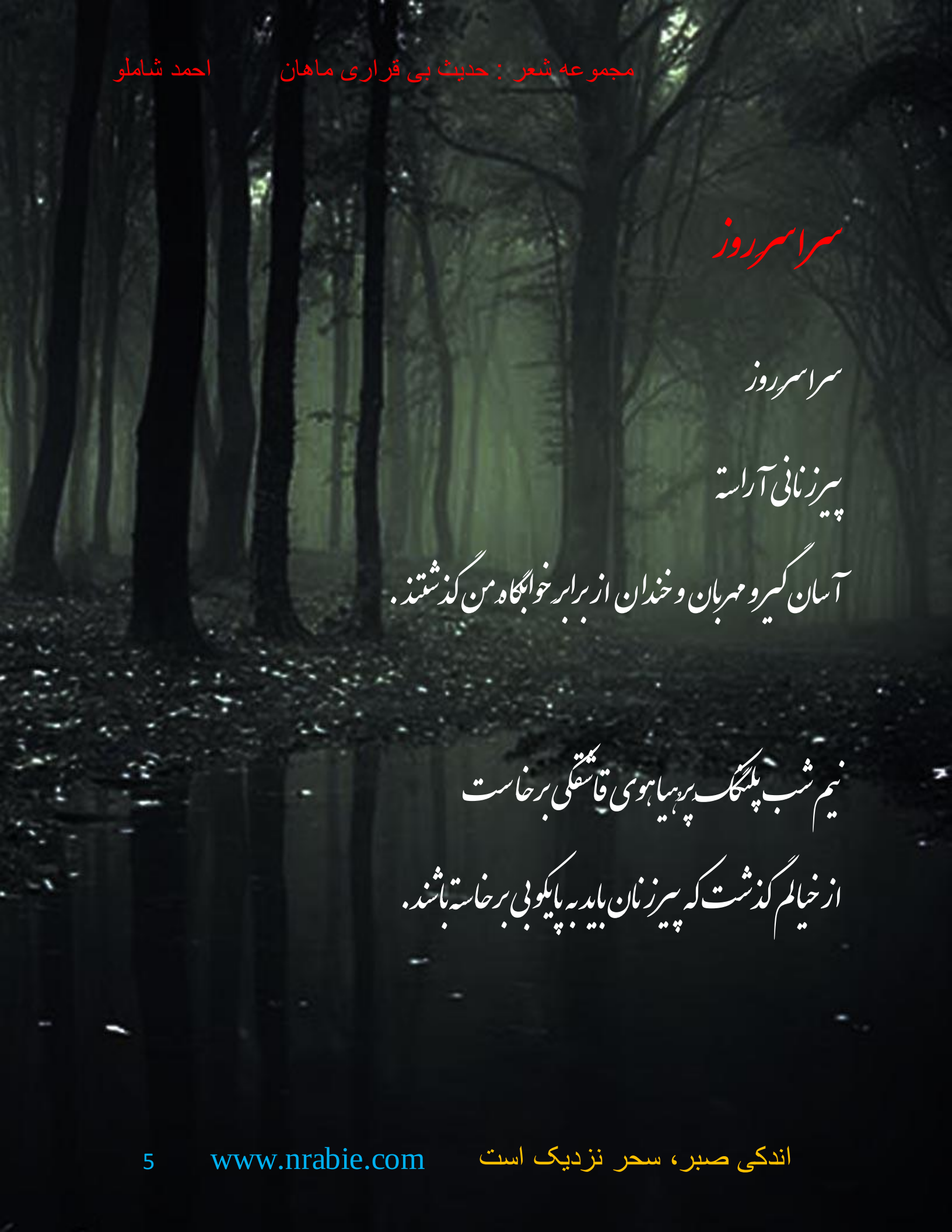
با تخلص خونین بامداد : مرگ آنگاه پاتابه همی گشود که خروس سحرگهی

چاه شغادرامانندە... : چاه شغادرامانندە

نخستین که در جهان دیدم... : به دکتر جهانگیر رأفت

نخستین از غلظه ی پنیرک... : نخستین از غلظه ی پنیرک و مامازی سر برآورد.

کژمژو بی انتها... : کژمژو بی انتها



سراسرِ روز

سراسرِ روز

پیرزنانی آراسته

آسان گیر و مهربان و خندان از برابرِ خوابگاه من گذشتند.

نیم شب پلنگ پرهیاهوی قاشقکی برخاست

از خیالم گذشت که پیرزنان باید به پاکوبی برخاسته باشند.

سحرگاهان پرستار گفت بیمار اتاق مجاور مرده است.

پاریس، بیمارستان لاری بوآزیه

پاییز ۱۳۵۲



نوروز در زمستان

سالی

نوروز

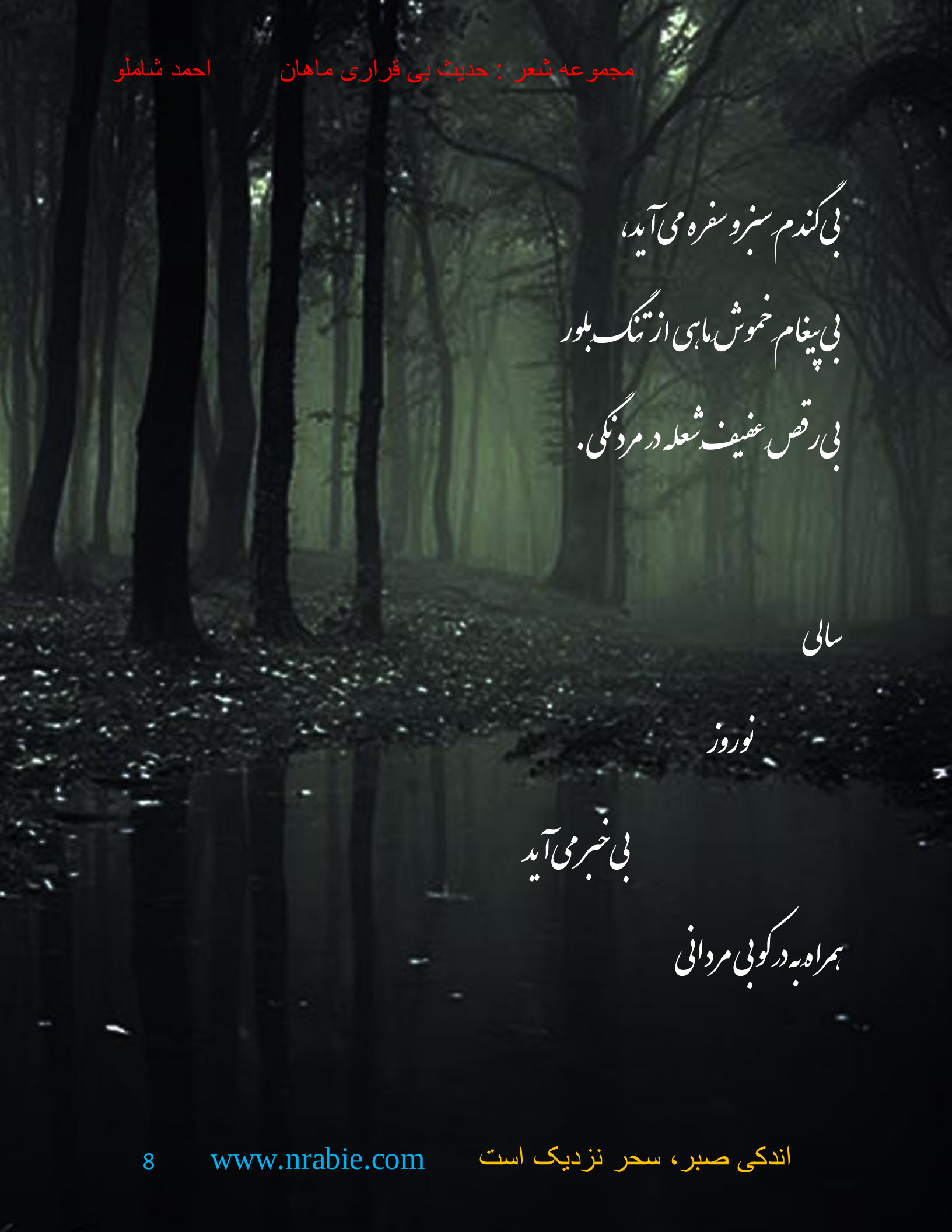
بی چلچله بی نقشه می آید،

بی جنبش سرد برگ نارنج بر آب

بی گردش هر غنچه ی رنگین بر آینه.

سالی

نوروز



بی گندمِ سبز و سفره می آید،

بی پیغامِ خموش ماهی از تنگ بلور

بی رقصِ عفیفِ شعله در مردنگی.

سالی

نوروز

بی خبر می آید

همراه به درکوبی مردانی

سنگینی بار سال ها شان بر دوش:

تا لاله ی سوخته به یاد آرد باز

نام ممنوع اش را

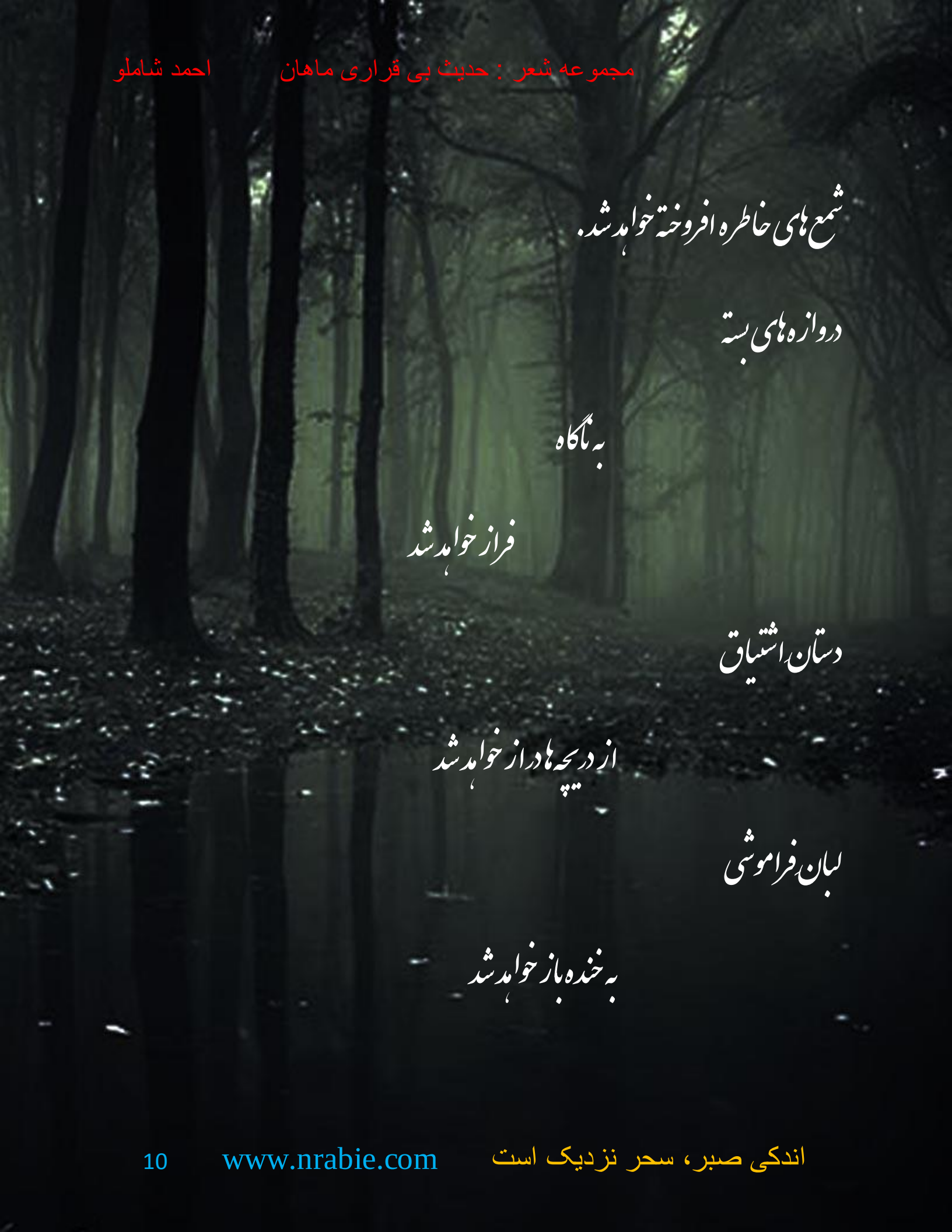
و تا قچه ی گناه

دیگر بار

با احساس کتاب های ممنوع

تقدیس شود.

در معبر قتل عام



شمع های خاطره افروخته خواهد شد.

دروازه های بسته

به ناگاه

فراز خواهد شد

دستان اشتیاق

از دریچه ها دراز خواهد شد

لبان فراموشی

به خنده باز خواهد شد



و بهار

در معبری از غریو

تا شهرِ خسته

پیش باز خواهد شد.

سالی

آری

بی گاهان



نوروز

چنین

آغاز خواهد شد.

نوروز ۱۳۵۶ و پاییز ۱۳۷۲



می دانستند دندان برای...

می دانستند دندان برای تبسم نیز هست و

تنها

برای

بر دریدند.

□

چند دریا اشک می باید

تا در عزای اردوان دو مرده بگریم ؟



چه مایه نفرت لازم است

تا بر این دوزخ دوزخ نابکاری بشوریم ؟

۱۳۶۳

از خود با خویش

برای عباس جعفری

اکنون که چنین

زبان ناشکیده به کام اندر کشیده خموشم

از خود می پرسم:

»هر آنچه گفته باید باشم

گفته ام آیا؟«

در من اما، او

(چه کند؟)

دهان و لبی می بیند ماهی وار

بی امان در کار

و آوایی نه.

« عصمت نابکار آب و بلور آیا

(از خویش می پرسم)

در این قضاوت مشکوک

به گمراهی مرسوم قاضیان اش نمی کشاند؟ «

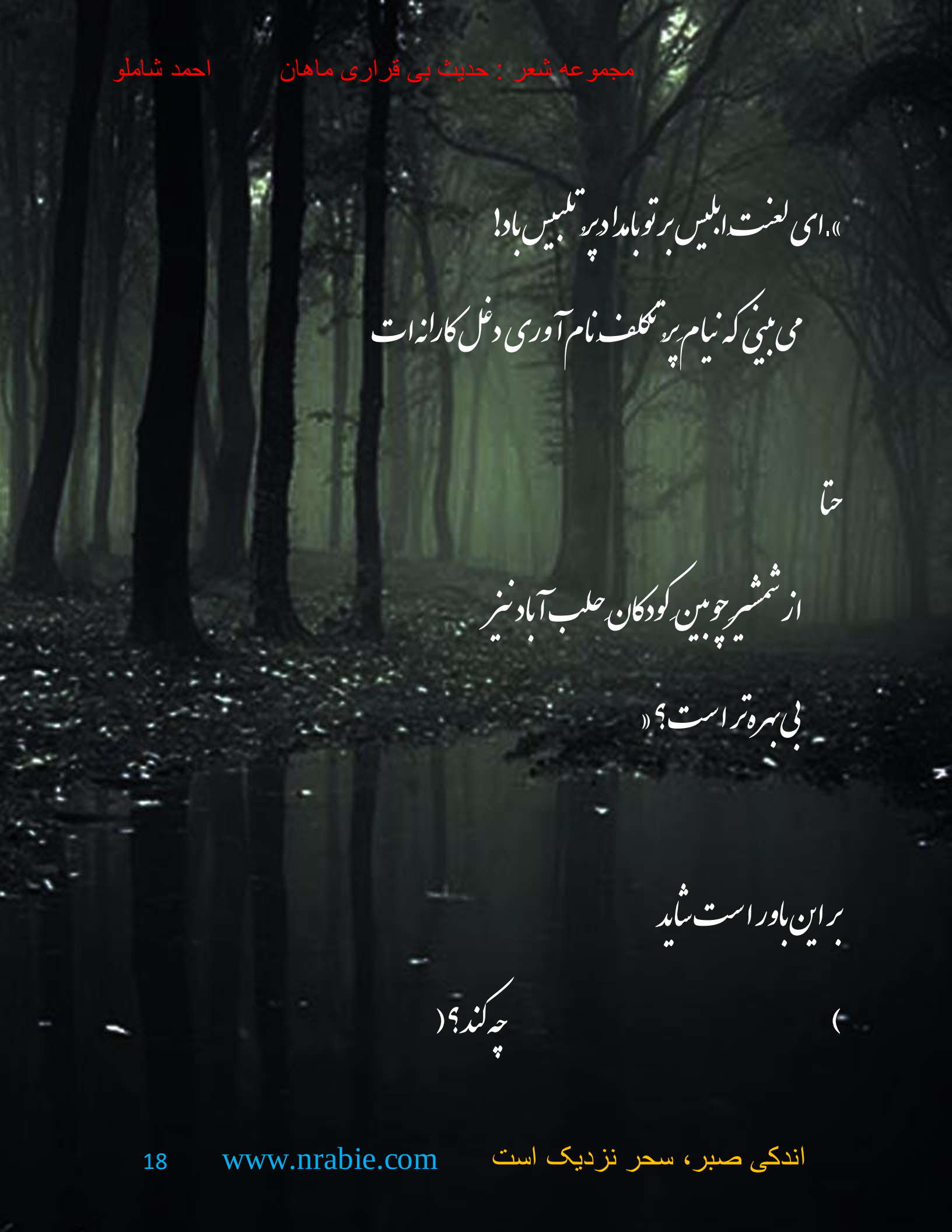
زمانه یی ست که

آری

کوته بانکی الکنان نیز

لامحاله خیانتی عظیم به شمار است..

نکند در خلوت بی تعارف خویش با خود گفته باشد:



»ای لعنت ابلیس بر تو بامداد پر تلبیس باد!

می بینی که نیام پر تکلف نام آوری دغل کارانه ات

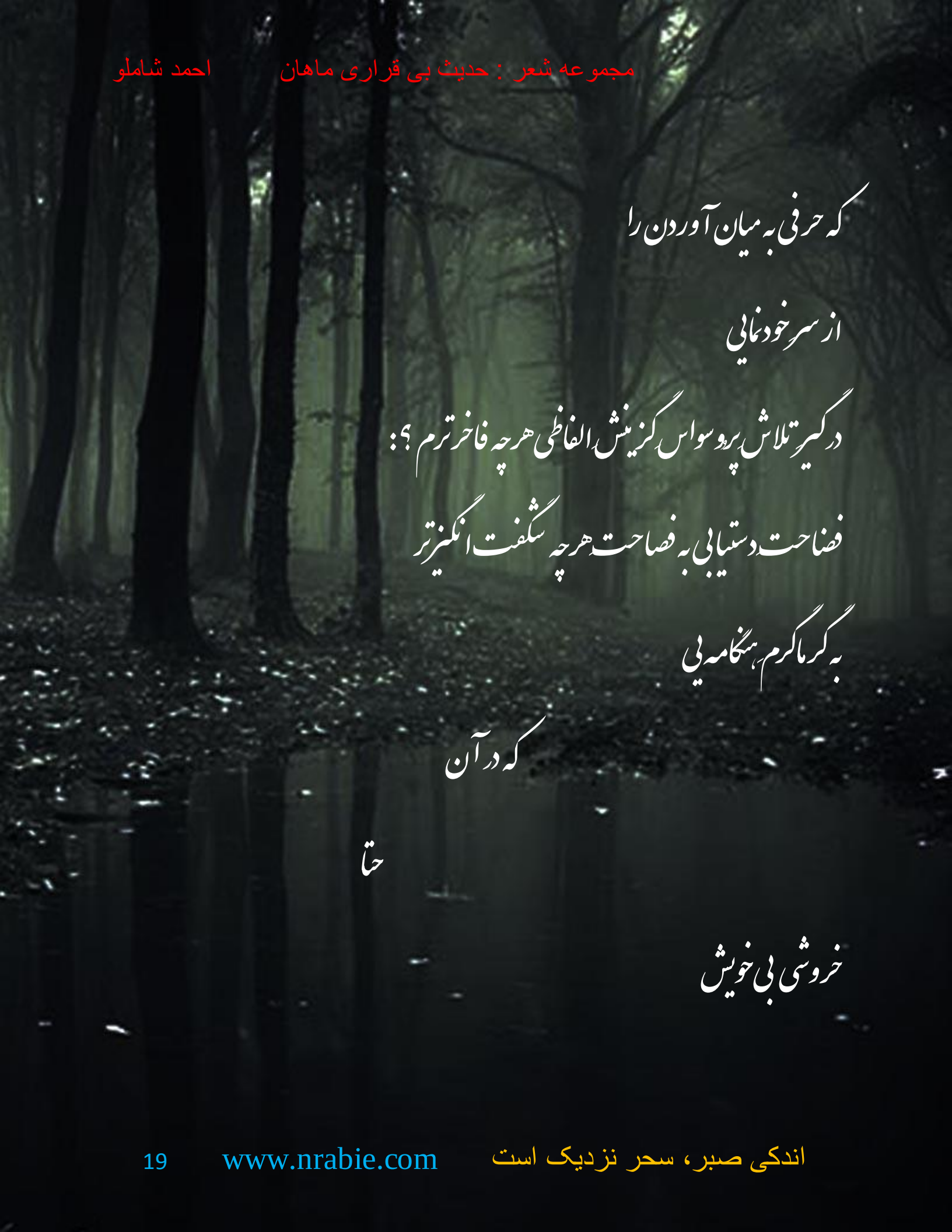
حتا

از شمشیر چوبین کودکان حلب آباد نیز

بی بهره تر است؟«

بر این باور است شاید

(چه کند؟)



که حرفی به میان آوردن را

از سرِ خودنمایی

در کیرِ تلاش پرو سواس گزینش الفاظی هرچه فاخرترم ؟:

فصاحت دستیابی به فصاحت هرچه شگفت انگیزتر

به گرماگرم هنگامه یی

که در آن

حتا

خروشی بی خویش

از خراش خنجرهای خونین

به نیروتر از هر کلام بلیغ است

سنجیده و بر سخته.

□

نگران و تلخ می گوید:

« پس شعر؟



بر این قلّه

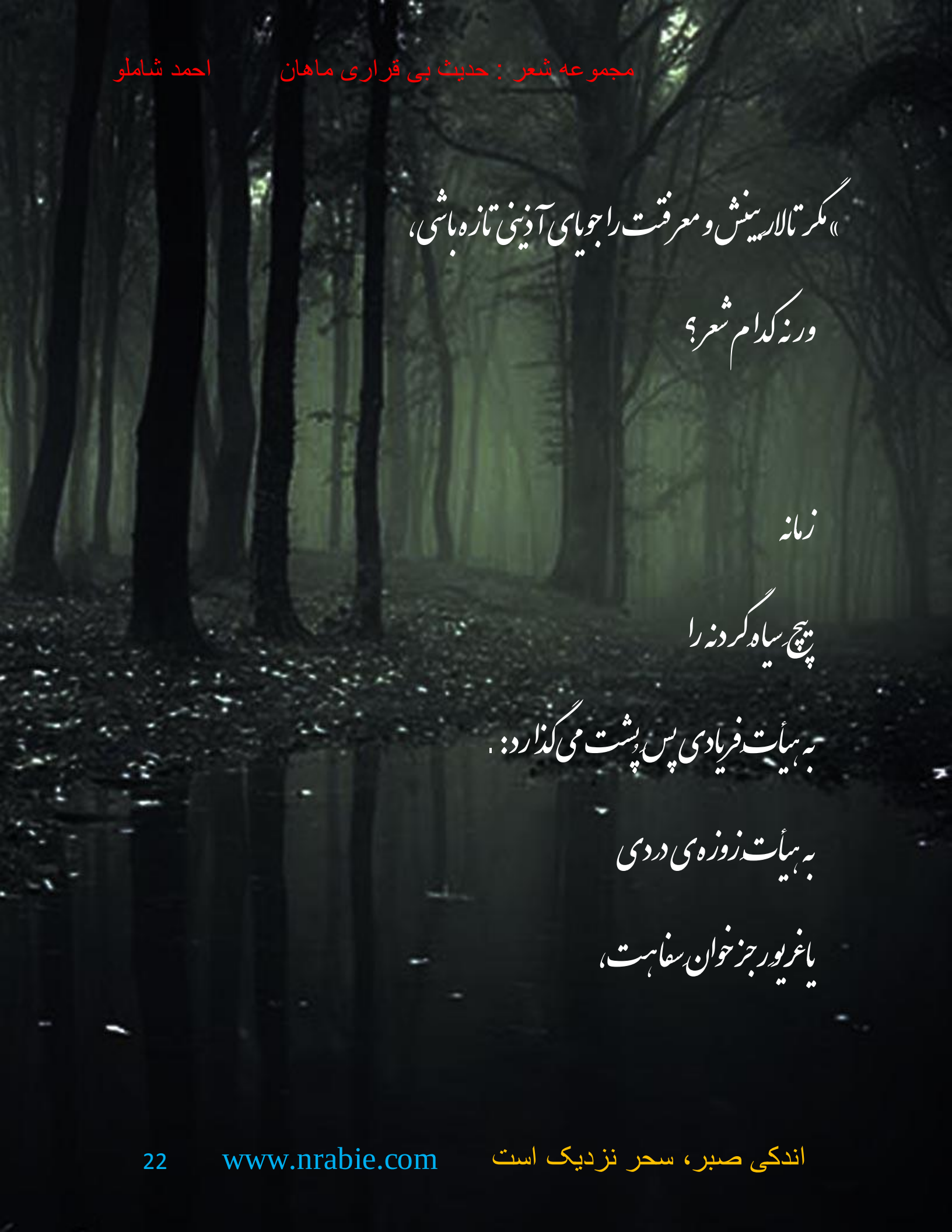
سخت بی‌گاه

خامش نشسته‌ای.

زمان در سکوت می‌گذرد تشنه‌کام کلامی و

تو خاموش اینسان؟»

می‌گویم:



«مگر تالار بینش و معرفت را جویای آذینی تازه باشی،

ورنه کدام شعر؟

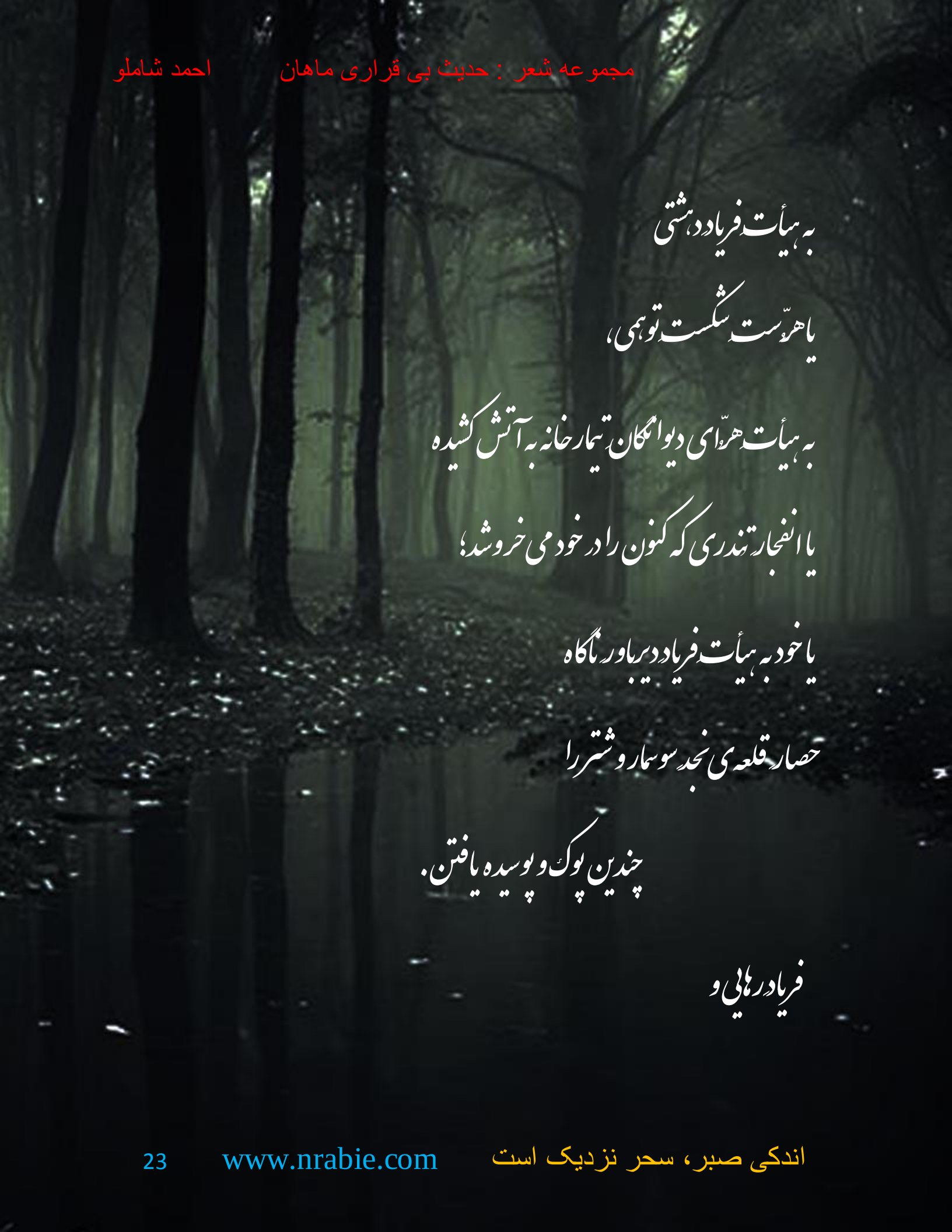
زمانه

پیچ سیاه گردنه را

به هیأت فریادی پس پشت می گذارد.

به هیأت زوزه ی دردی

یا غرور جز خوان سفاهت،



به هیأت فریاد دهشتی

یا هرّست شکست توهمی،

به هیأت هرّای دیوانگان تیمارخانه به آتش کشیده

یا انفجار تندری که کنون را در خود می خروشد؛

یا خود به هیأت فریاد دیرباور ناگاه

حصار قلعه ی نجد سومار و شتر را

چندین پوک و پوسیده یافتن.

فریاد رهایی و



از پوچ پایکی به در جستن،

یا بیداری کوتوالان حمق را

آژیر دربندان شدن

در پوچ پایکی امان جستن...

تشنه کام کلامند؟

نه!

اینجا

سخن

به کار

نیست،

نه آن را که در جبّه و دستار

فضاحت می کند

نه آن را که در جامه ی عالِم

تعلیمِ سفاهت می کند

نه آن را که در خرقه ی پوسیده

فخر به حماقت می کند

نه آن را که چون تو

در این وانفسا

احساس نیاز

به بلاغت می کند» .

□

هی بر خود می زنم که مگر در واپسین مجال سخن



هر آنچه می توانستم گفته باشم گفته ام؟

نمی دانم.

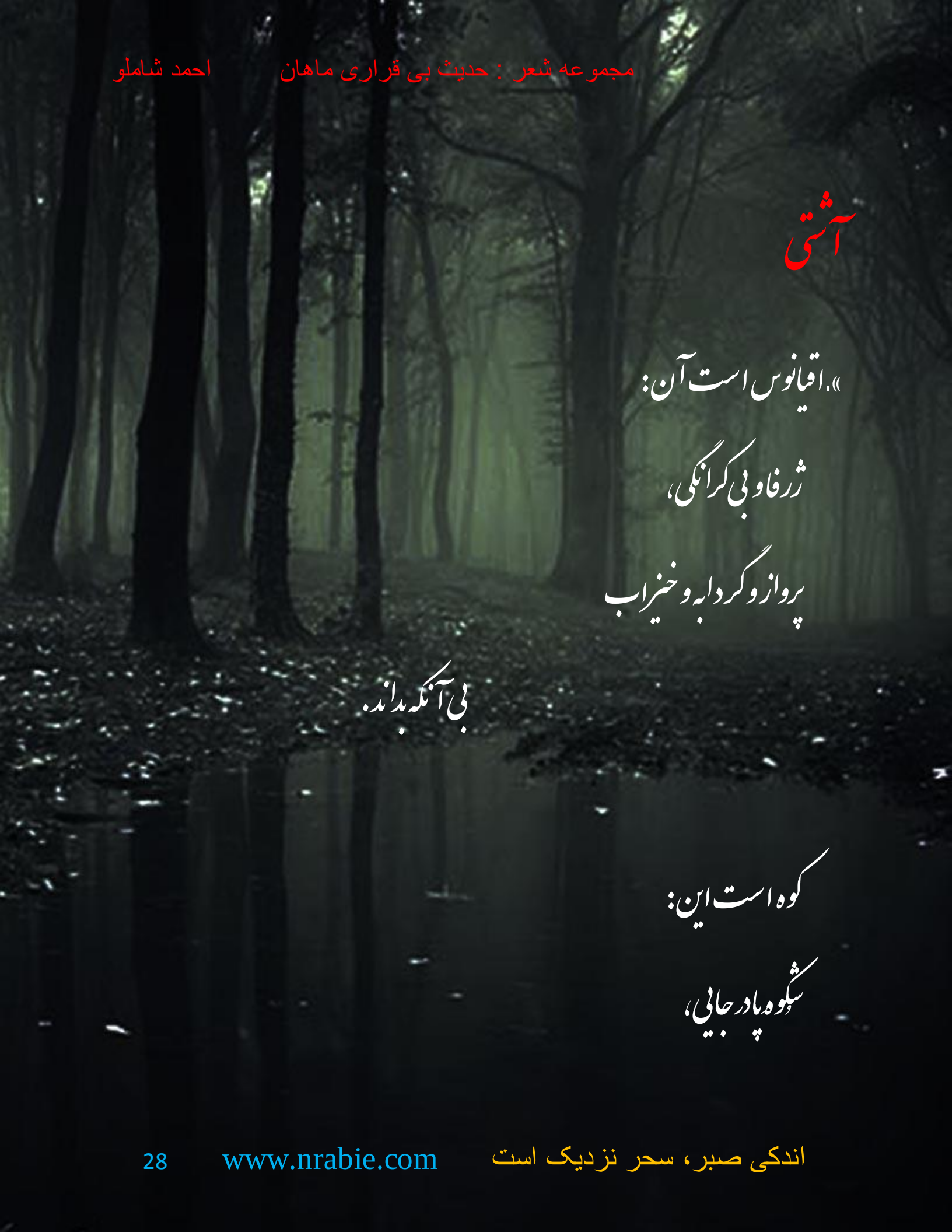
این قدر هست که در آوار صدا، در بچّه ی غریو خویش مدفون شده ام

و این

فرو مردن غمناک قندیل بی مغرور را ماند

در انباره ی پر روغن چراغش.

۳۰ مرداد ۱۳۶۳



آشتی

»اقیانوس است آن:

ژرفاو بی کرانگی،

پرواز و گردابه و خیزاب

بی آنکه بداند.

کوه است این:

شکوه پادرجایی،



فراز و فرود و گرد نکشی

بی اینکه بداند.

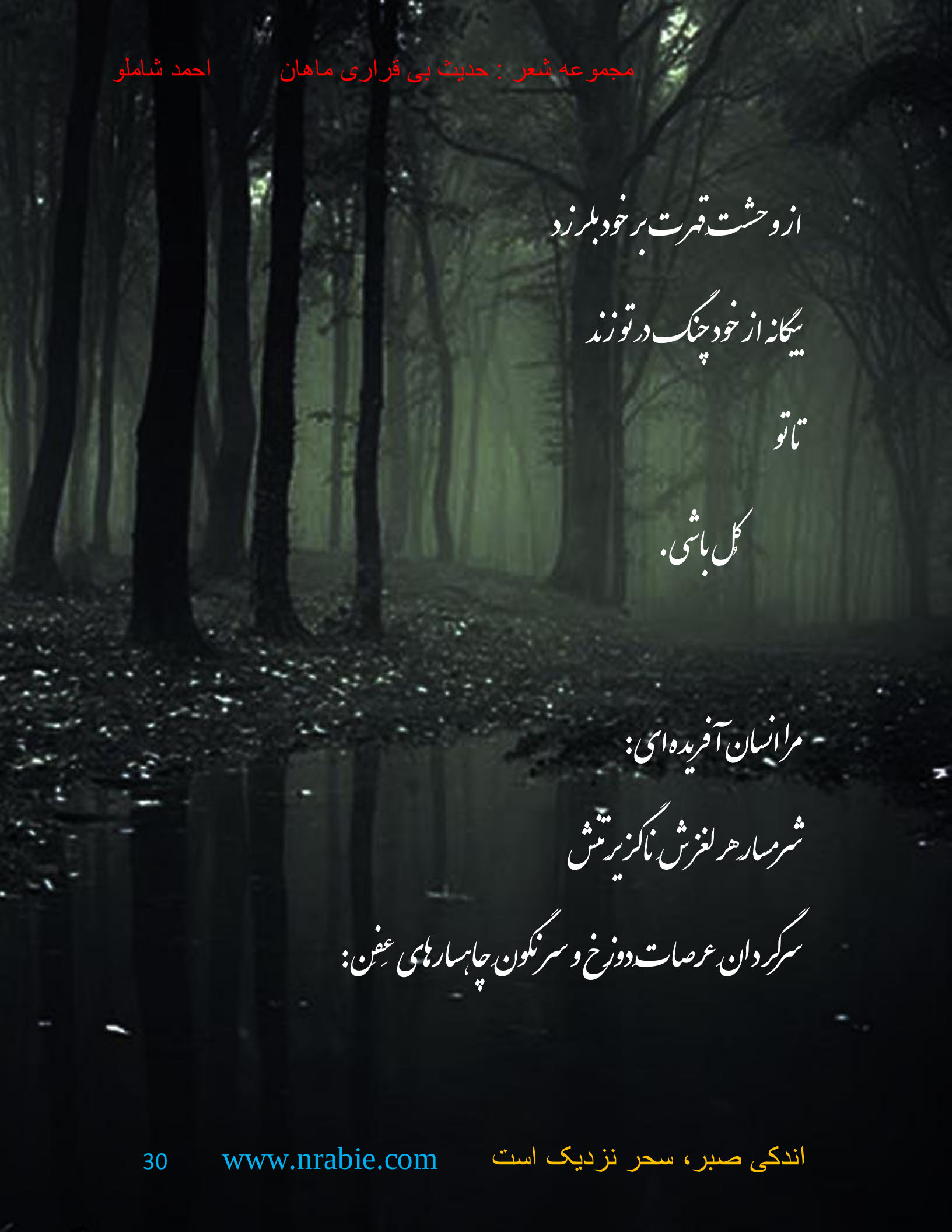
مرا اما

انسان آفریده ای:

ذره ی بی شکوهی

گدای پشم و پشک جانوران،

تا تو را به خواری تسبیح گوید



از وحشت قهرت بر خود بلرزد

بیگانه از خود چنگ در تو زند

تا تو

کل باشی.

مرا انسان آفریده ای:

شرمسار هر لغزش ناگزیرتش

سرگردان عرصات دوزخ و سرنگون چاهسارهای عفن:

یا خشنود کردن نهادن به غلامی تو

سرگردان باغی بی صفا با گل های کاغذین.

فانی ام آفریده ای

پس هرگزت دوستی نخواهد بود که پیمان به آخر برد.

بر خود مبال که اشرف آفرینگان توام من:

با من



خدایی را

شکوه‌ی مقدّر نیست«.

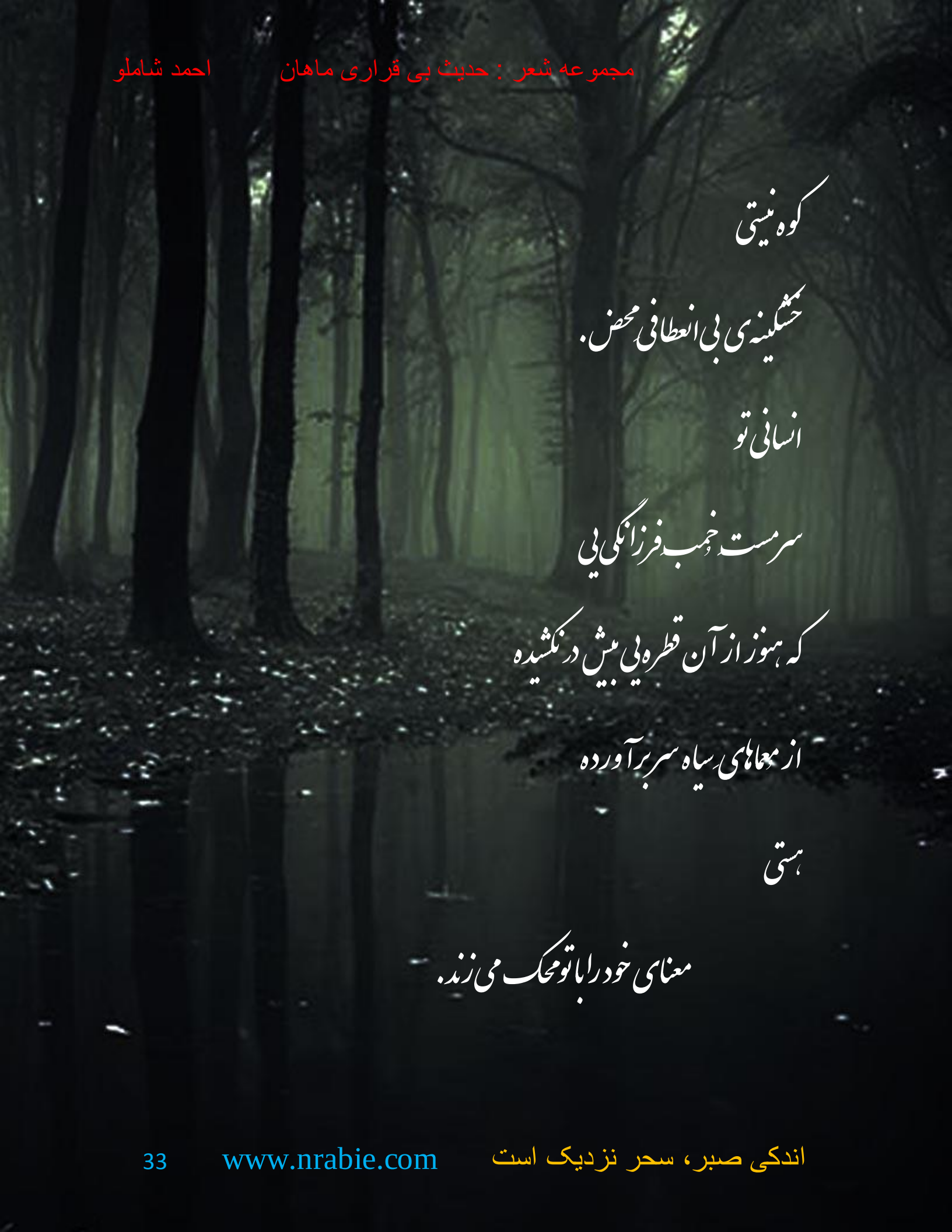
□

»نقش غلط مخوان

هان!

اقیانوس نیستی تو

جلوه‌ی سیال ظلمات درون.



کوه نیستی

خشکینه ی بی انعطافی محض.

انسانی تو

سرمست خمپ فرزانگی یی

که هنوز از آن قطره یی بیش در نکشیده

از معماهای سیاه سر برآورده

هستی

معنای خود را با تو محک می زند.



از دوزخ و بهشت و فرش و عرش برمی‌گذری

و دایره‌ی حضورت

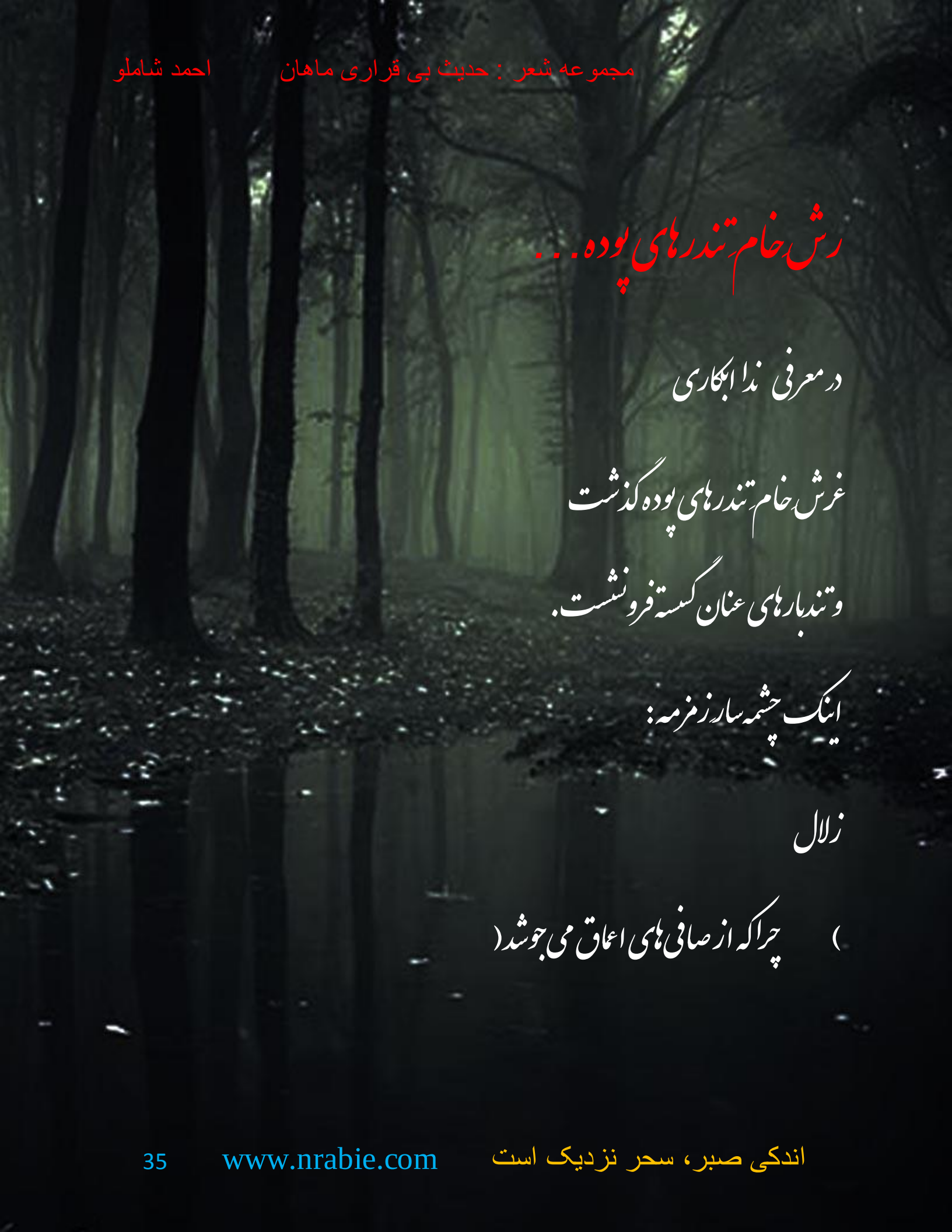
جهان را

در آغوش می‌گیرد.

نام توام من

به یاوه معنایم مکن«!

فروردین ۱۳۶۴



رش خام تندرهای پوده...

در معرفی ندا ابکاری

غرش خام تندرهای پوده گذشت

و تندبارهای عنان گسسته فرو نشست.

اینک چشمه سار زمزمه:

زلال

) چرا که از صافی های اعماق می جوشد (

وخروشان

چراکه ریشه هایش دریاست(

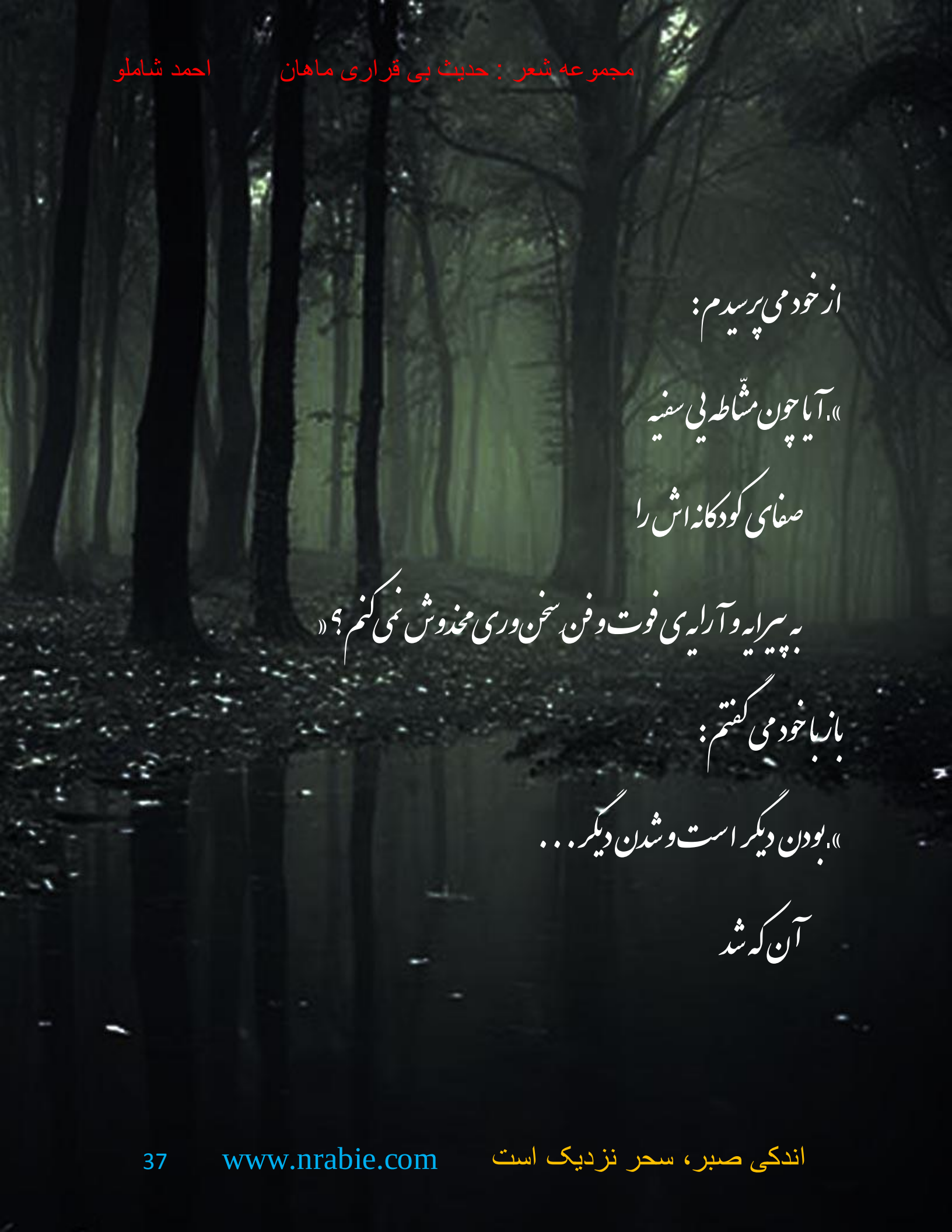
□

هنگامی که مجابم کرد

دخترچه یی بیش نبود:

نهالی خرد

در معرضی بی آفتاب.



از خود می پرسیدم:

«آیا چون مشّاطه یی سفیه

صفای کودکانه اش را

به پیرایه و آرایه ی فوت و فن سخن وری مخدوش نمی کنم؟»

با نیما خود می گفتم:

«بودن دیگر است و شدن دیگر...

آن که شد

باری

از شدن تر باز نخواهد ماند:

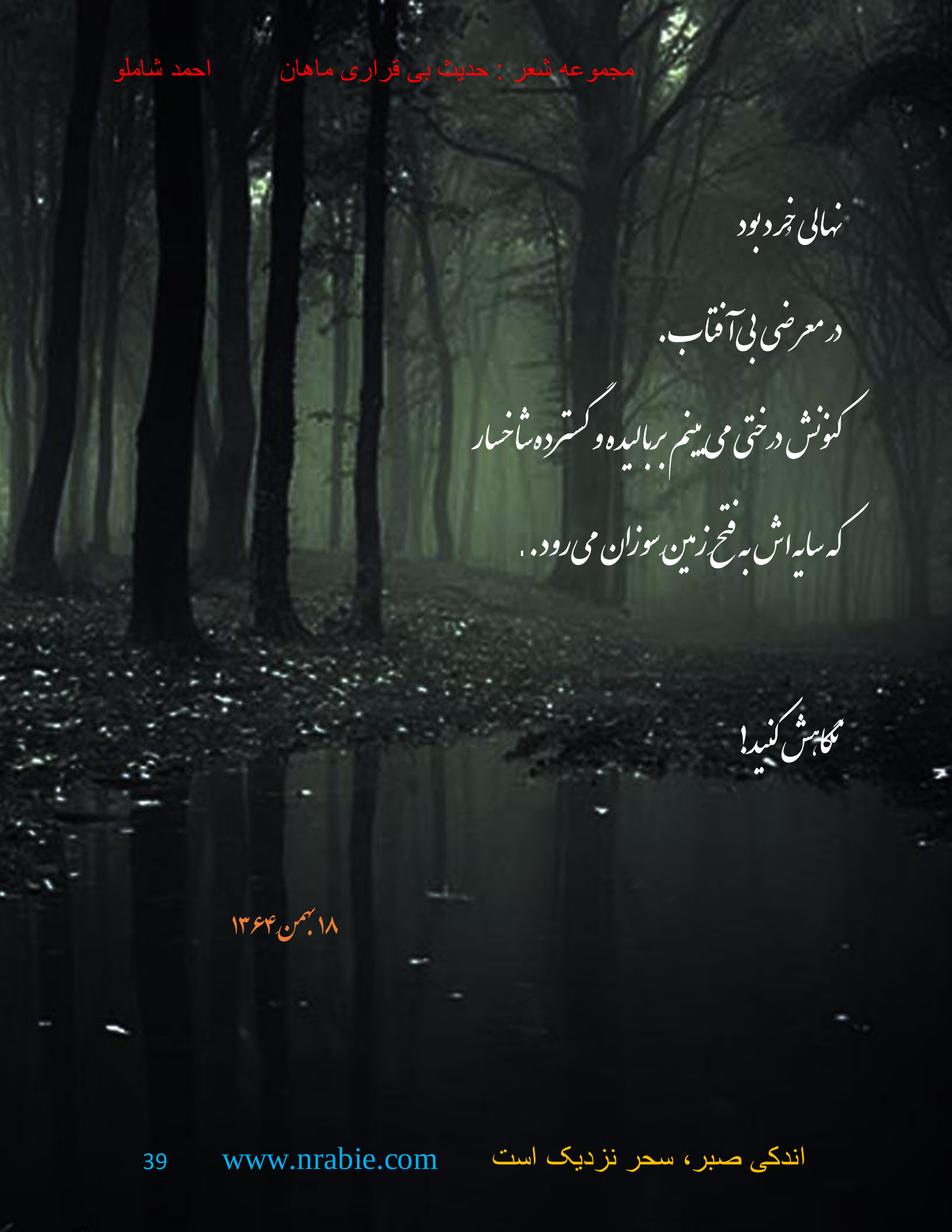
کشیده گام و سرود خوان به راه ادامه خواهد داد

و قانون زرین خود را

در گستره ی اعتماد خویش مستقر خواهد کرد».

□

هنگامی که مجابم کرد



نهالی خرد بود

در معرضی بی آفتاب.

کنونش درختی می بینم برآلیده و گسترده شاخسار

که سایه اش به فتح زمین سوزان می رود..

نگاهش کنید!

۱۸ بهمن ۱۳۶۴



زنان و مردان سوزان . . .

زنان و مردان سوزان

هنوز

دردناک ترین ترانه هاشان را نخوانده اند.

سکوت سرشار است.

سکوت بی تاب

از انتظار



چه سرشار است!

۱۸ خرداد ۱۳۶۷



ما فریاد می زدیم . . .

ما فریاد می زدیم : «چراغ! چراغ»!

و ایشان در نمی یافتند.

سیاهی چشمِشان

سپیدی کدری بود اسفنج وار

شکافته



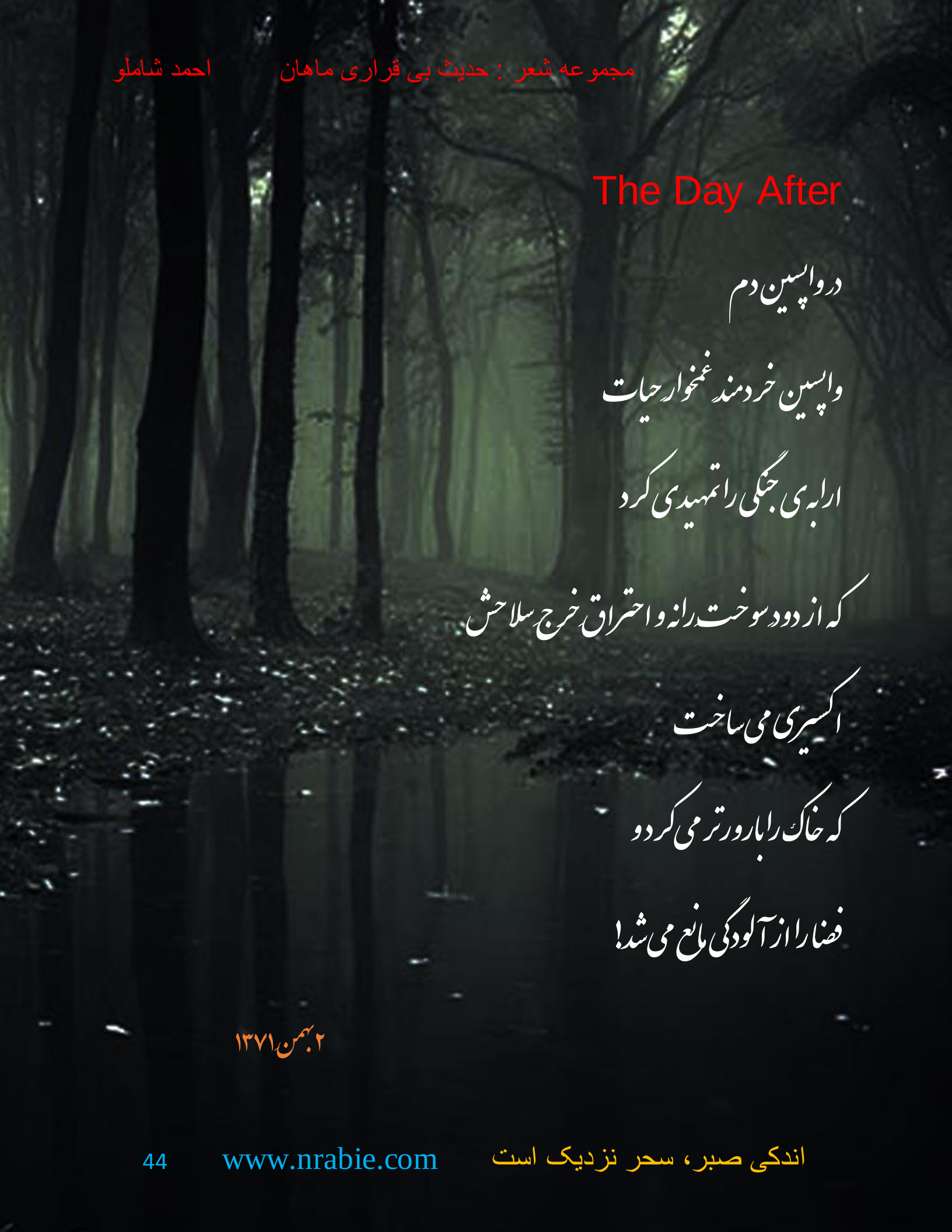
لایه بر لایه بر

شباهت برده از جسمیّت مغزشان.

گناهی‌شان نبود:

از جنسی دیگر بودند.

۲۱ خرداد ۱۳۶۷



The Day After

در واپسین دم

واپسین خردمند غمخوار حیات

ارابه ی جنگی را تمهیدی کرد

که از دود سوخت رانه و احتراق خرج سلاحش

اکسیری می ساخت

که خاک را بارورتر می کرد و

فضا را از آلودگی مانع می شد!

۲ بهمن ۱۳۷۱



سرود ششم

شگفتا

که نبودیم

عشق ما

درما

حضورمان داد.

پیوندیم اکنون

آشنا

چون خنده با لب و اشک با چشم

واقعه ی نخستین دم ماضی.

□

غریویم و غوغا

اکنون،

نه کلامی به مثابهِ مصداقی

که صوتی به نشانه‌ی رازی.

□

هزار معبد به یکی شهر...

بشنو:

گو یکی باشد معبد به همه دهر

تا من آنجا برم نماز

که تو باشی.

چندان دخیل ببندکه بخشکانی ام از شرم ناتوانی خویش:

درخت معجزه نیستم

تنها یکی درختم

نوحی در آبکندی،

و جز اینم هنری نیست



که آشیان تو باشم،

تحتت و

تابوتت.

□

یادگاریم و خاطره اکنون..

دو پرنده



یادمان پروازی

و گلوی خاموش

یادمان آوازی.

۹ فروردین ۱۳۷۲



شب بیداران

همه شب حیرانش بودم،

حیران شهر بیدار

که پیوز چشمانش می سوخت و

اندیشه ی خوابش به سر نبود

و نجوای اورادش

لخت لخت

آسمان سیاه رامی انباشت



چون لِترمه با تلاقی دمه بونک

که فضا را.

حیران بودم همه شب

شهرِ بیدار را

که آوازِ دهانش

تنها

همهمه ی عِفن ادکارش بود:

شهرِ بی خواب

با پیوزِ پرودودِ بیداری اش

در شبِ قدری چنان،

در شبِ قدری.

□

گفتم: «بخفتی، شهر!

همه شب



به نجوا

نگران چه بودی؟ «

گفتند:

» برآمدن روز را

به دعا

شب زنده داری کردیم.

مگر به یمن دعا

آفتاب



برآید».

گفتم: «حاجت روا شدید

که آنک سپیده»!

به آهی گفتند: «کنون

به جمعیت خاطر

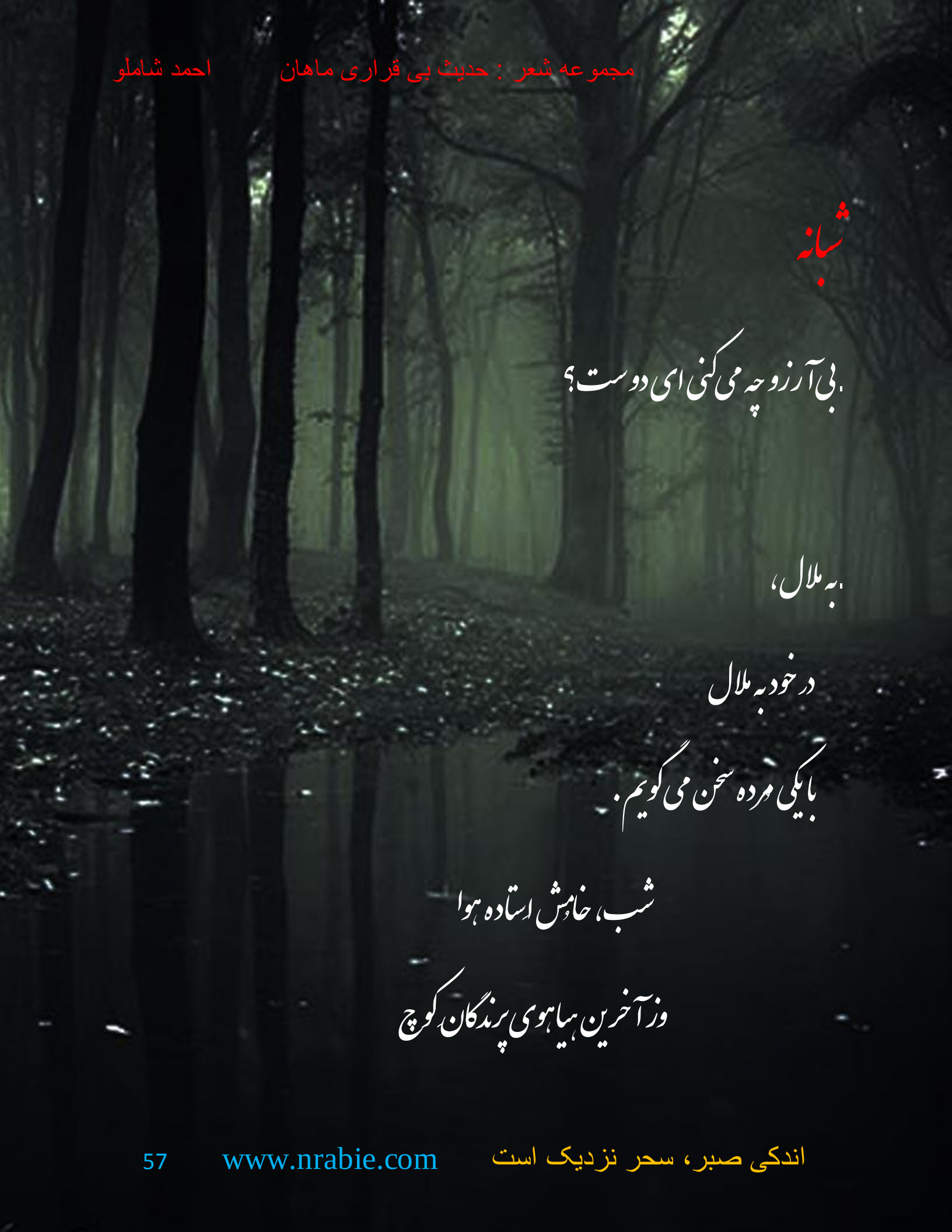
دل به دریای خواب می زنیم

که حاجت نومیدانه

چنین معجزآیت

برآمد».

۸ فروردین ۱۳۷۳



شبانه

.بی آرزو چه می کنی ای دوست؟

.به ملال،

در خود به ملال

با یکی مرده سخن می گویم.

شب، خامش ایستاده هوا

وز آخرین هیاهوی پرندگان کوچ

دیرگاه‌ها می‌گذرد.

اشک بی‌بهانه‌ام آیا

تلخه‌ی این تالاب نیست؟

□

.از این گونه

بی‌اشک

به چه می‌گریی؟

مگر آن زمستان خاموش خشک

در من است.

به هر اندازه که یگانه وار

به شانه برت سر نهم

سنگ باری آشناست

سنگ باری آشناست غم.

۲۲ خرداد ۱۳۷۲



شرقا شرق شادیانه...

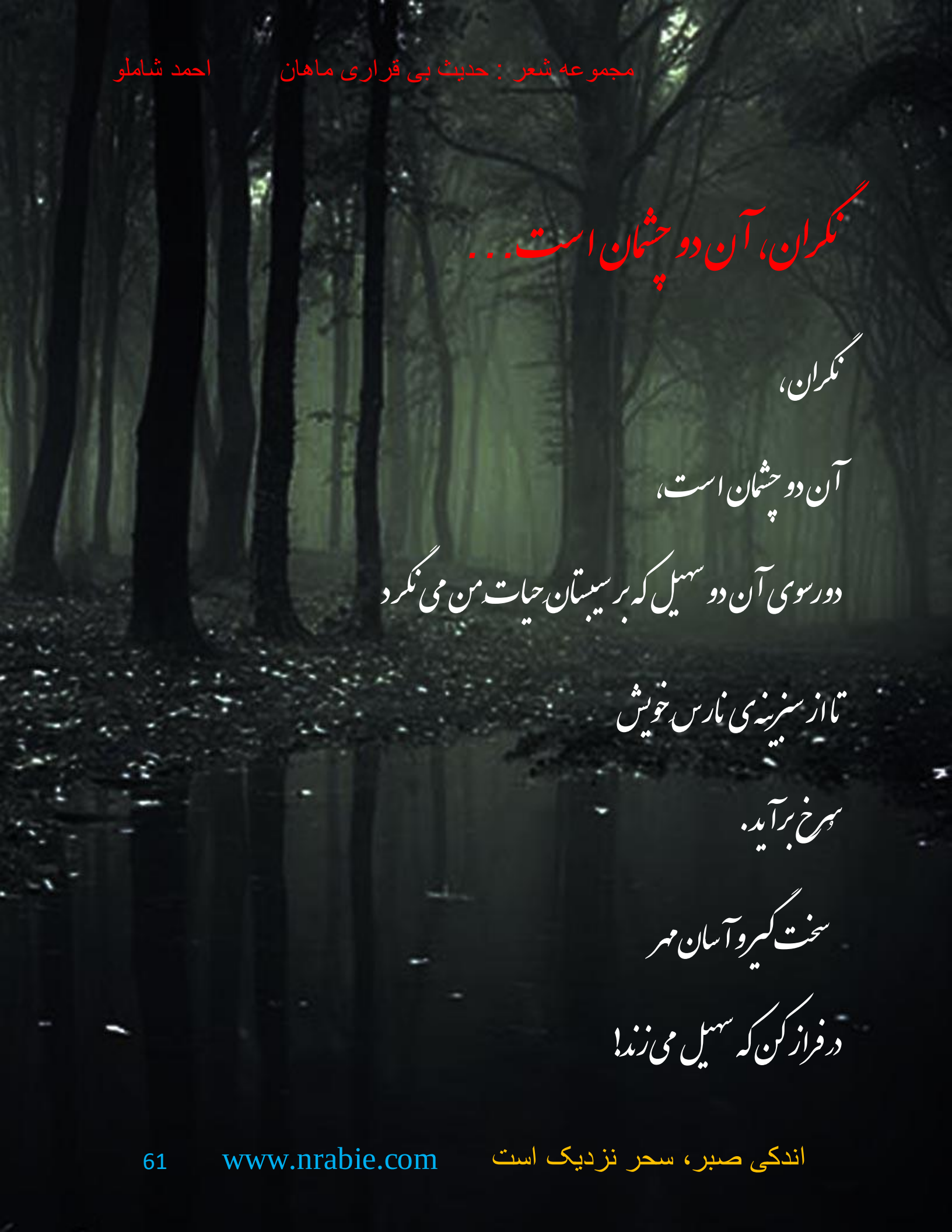
شرقا شرق شادیانه به اوج آسمان

شبنم خستگی بر پیشانی مادرو

کاکل پریشان آدمی

در نقطه ی خجسته ی میلادش.

۱۳۷۵



نگران، آن دو چشمان است...

نگران،

آن دو چشمان است،

دور سوی آن دو سهیل که بر سیستان حیات من می نگرد

تا از سنبینه ی نارس خویش

سرخ برآید.

سخت گیر و آسان مهر

در فراز کن که سهیل می زند!



□

سهیلان من اند

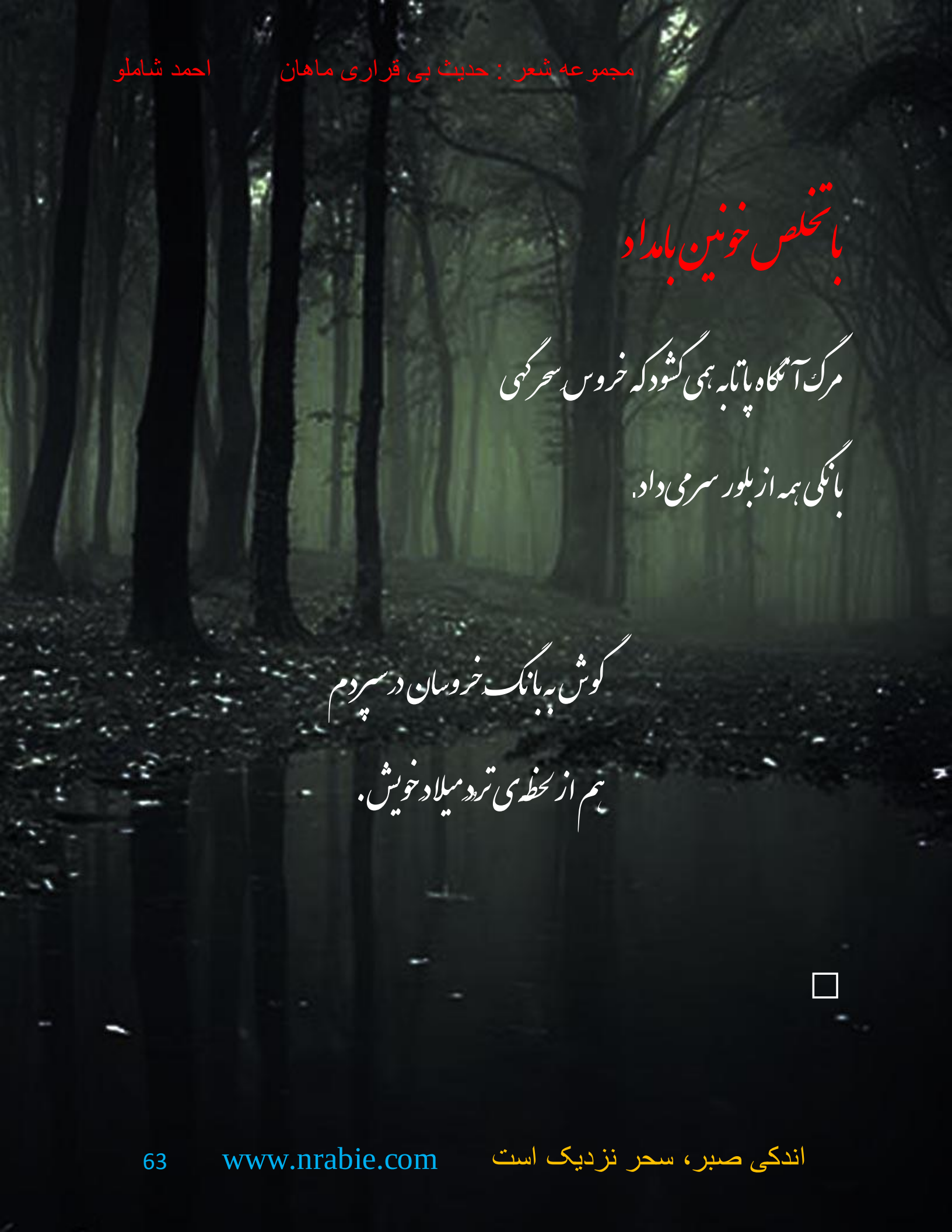
ستارگان همواره بیدارم،

و دروازه های افق

بر نگرانی شان گشوده است.

بیمارستان مهرداد

۱۳ بهمن ۱۳۷۵



با تخلص خونین بامداد

مرگ آنگاه پاتابه همی کشود که خروس سحرگهی

بانگی همه از بلور سرمی داد.

گوش به بانگ خروسان در سپردم

هم از لحظه ی تردد میلاد خویش.

مرگ آنگاه پاتابه همی گشود که پوپک زرد خال
بی شانه ی نقره به صحرا سرمی نهاد.

به چشم، تاجی به خاک افکنده جستم
هم از لحظه ی نگران میلاد خویش.

□

مرگ آنگاه پاتابه همی گشود که کبک خرامان

خنده ی غفلت به دامنه سرمی داد.

به درکشیدن جام قهقهه همت نهادم

هم از لحظه ی گریان میلاد خویش.

□

مرگ آنگاه پاتابه همی گشود که درخت بهارپوش

رخت غبارآلوده به قامت می آراست.

چشم براه خزان تلخ نشستم

هم از لحظه ی نومید میلاد خویش.

□

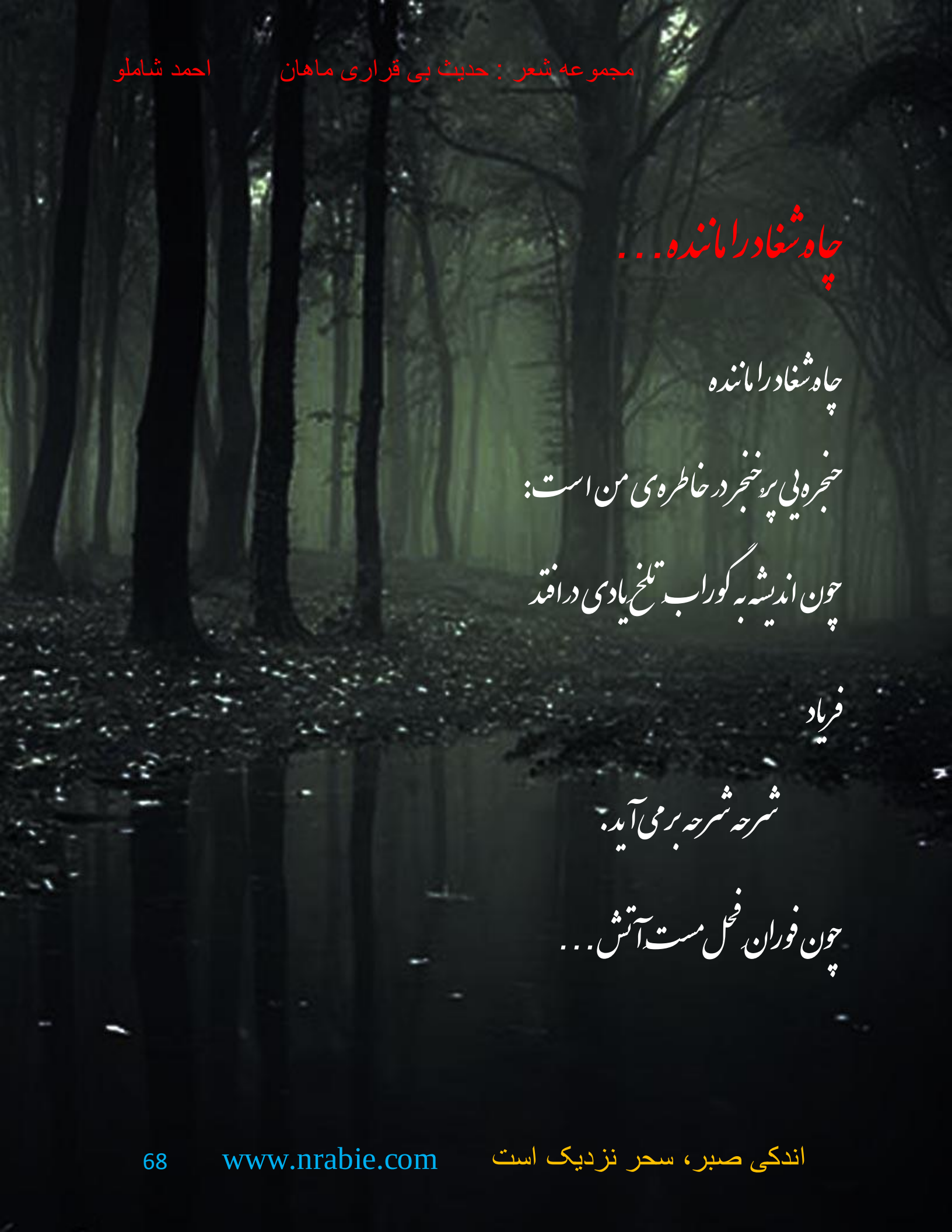
مرگ آنگاه پاتابه همی کشود که هزار سیاه پوش

بر شاخسار خزانی ترانه ی بدرود ساز می کرد.

با تخلص سرخ بامداد به پایان بردم

لحظه لحظه ی تلخ انتظار خویش.

۲۷ آذر ۱۳۷۶



چاه شغادرامانده...

چاه شغادرامانده

خنجره یی پر خنجر در خاطره ی من است:

چون اندیشه به گوراب تلخ یادی در افتد

فریاد

شرحه شرحه برمی آید.

چون فوران فحل مست آتش...

یاد مختاری و پوینده

چون فوران فحل مست آتش بر کره ی خمیری

به جانب ماه آهکی غریو می کشیدیم.

خنجره ی خون فشانمان

دشنامیه های عصب را کفر شفاف عصیان بود

ای مرارت بی فرجام حیات، ای مرارت بی حاصل!

غلظه ی خون اسارت مستمر در میدانچه های تلخ ورید

در میدانچه های سنگی بی عطوفت...

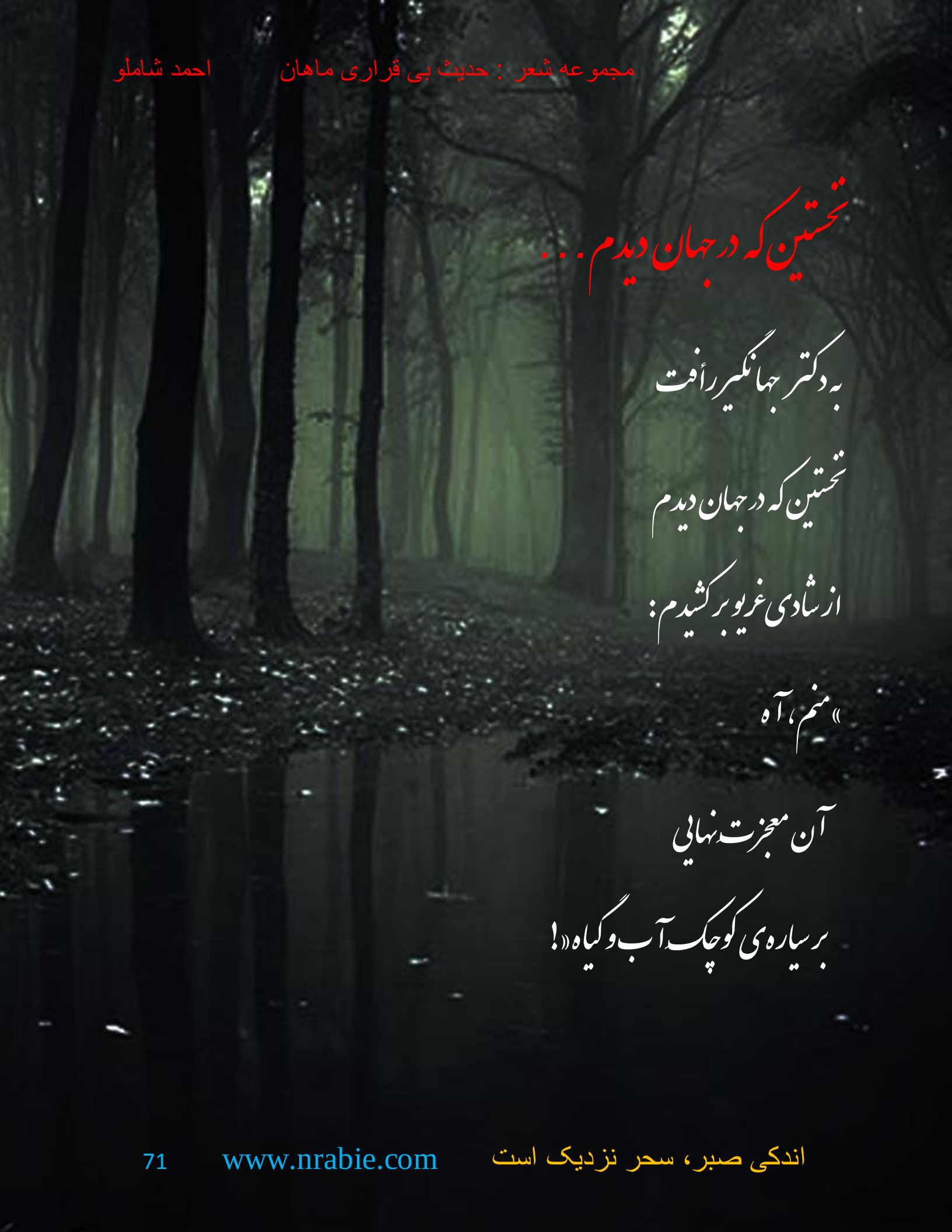


فریبمان مده ای!

حیات ما سهم تو از لذت کشتار قصابانه بود.

لعنت و شرم بر تو باد!

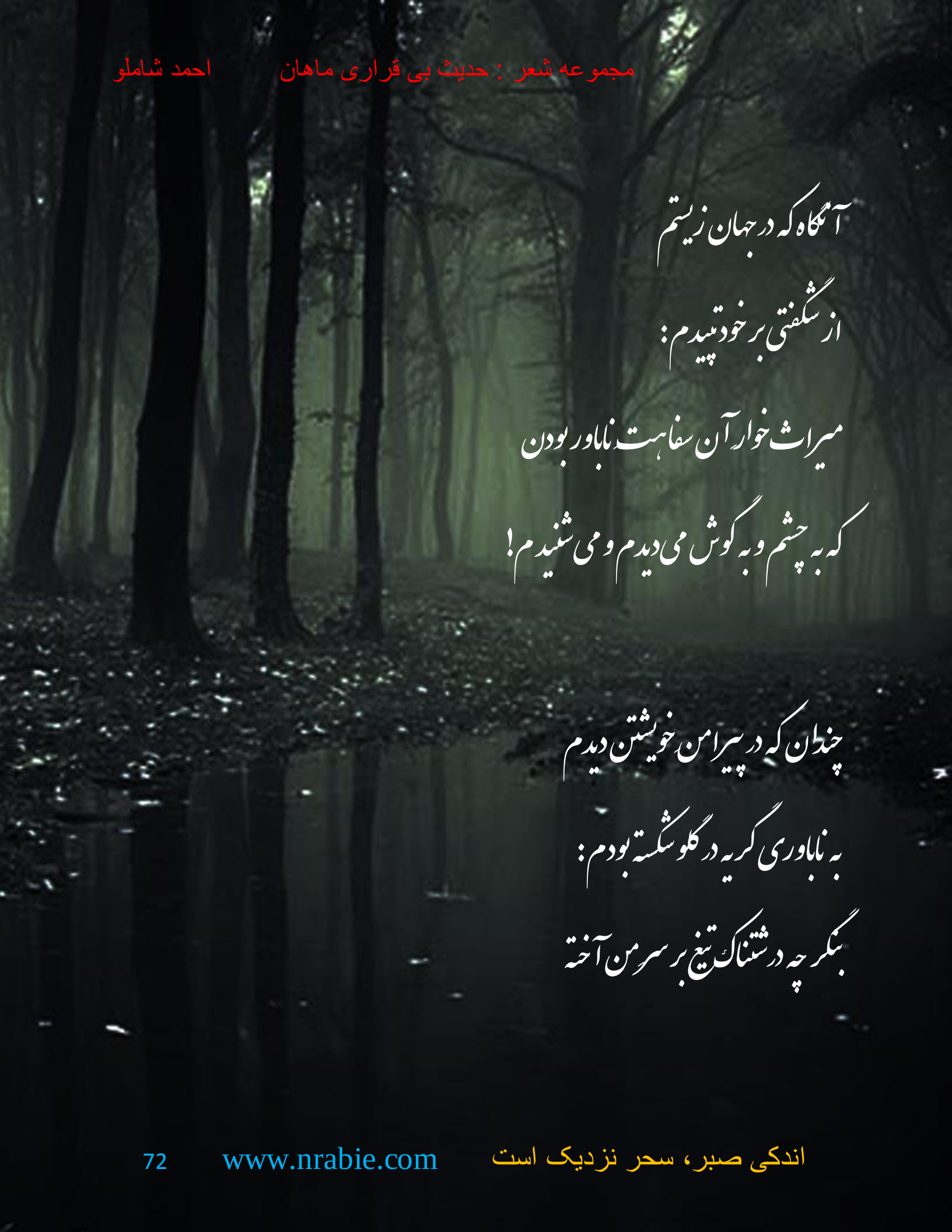
۱۳۷۷



نخستین که در جهان دیدم . . .

به دکتر جهانگیر رأفت

نخستین که در جهان دیدم
از شادی غریو برکشیدم:
»منم، آه
آن معجزت نهایی
بر سیاره ی کوچک آب و گیاه«!



آنگاه که در جهان زیستم
از شگفتی بر خود تپیدم:
میراث خوار آن سفاهت ناباور بودن
که به چشم و به گوش می دیدم و می شنیدم!

چندان که در پیرامن خویشتن دیدم
به ناباوری گریه در گلو شکسته بودم:
بنگر چه در شتناک تیغ بر سر من آخته

آن که باور بی دریغ در او بسته بودم.

اکنون که سراچه ی اعجاز پس پشت می گذارم

بجز آه حسرتی با من نیست:

تبری غرقه ی خون

بر سکوی باور بی یقین و

باریکه ی خونی که از بلندای یقین جاریست.

۱۲ اسفند ۱۳۷۷



نخستین از غلطه ی پنیرک . . .

نخستین

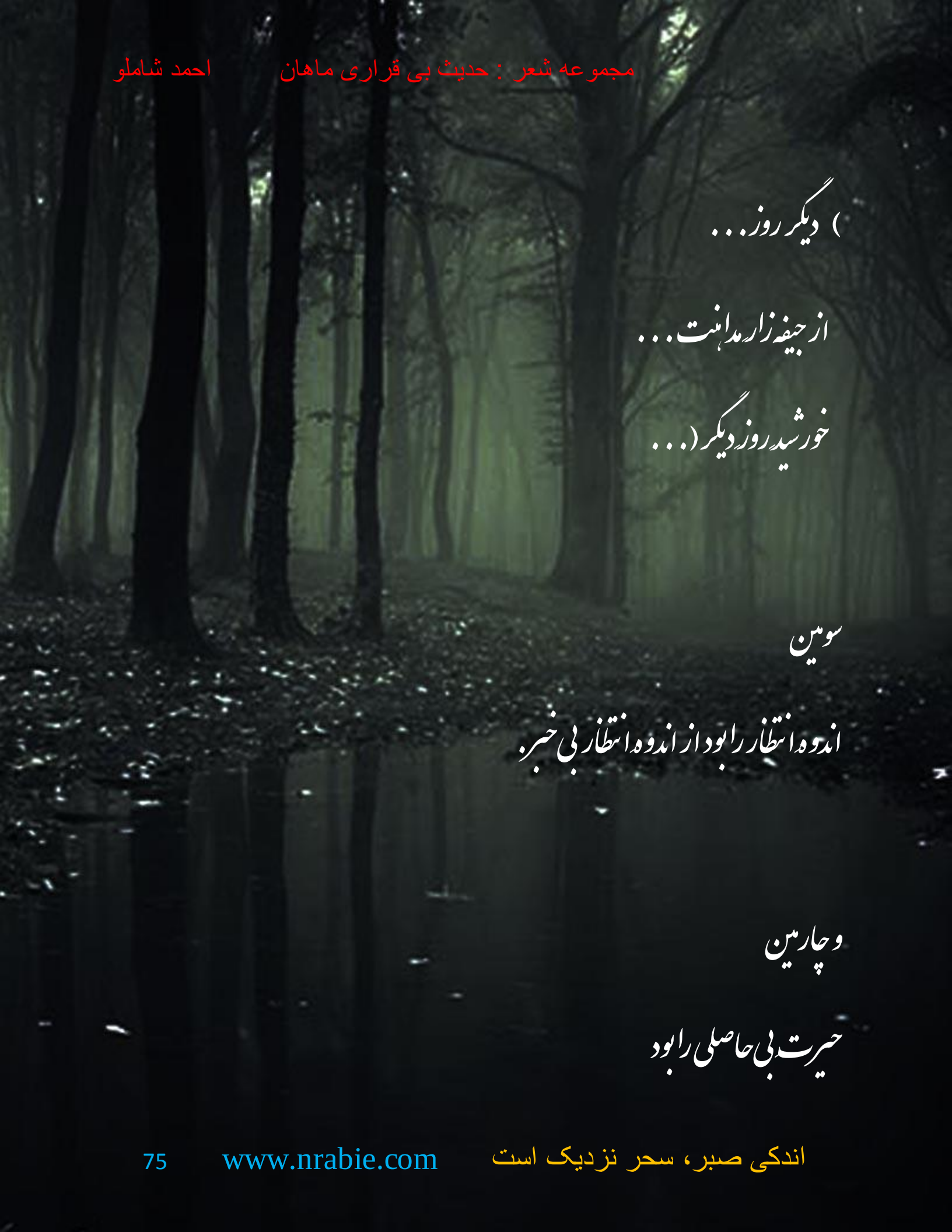
از غلطه ی پنیرک و مامازی سر برآورد.

) نخستین خورشید . . .

بی خبر(. . .

و دومین

از جیفه زار مدانیت سر برکرد.



) دیگر روز...

از جیفه زار مدانت...

خورشید روز دیگر (...

سومین

اندوه انتظار را بود از اندوه انتظار بی خبر.

وچارمین

حیرت بی حاصلی را بود



از حیرت بی حاصلی

بهره سوته تر.

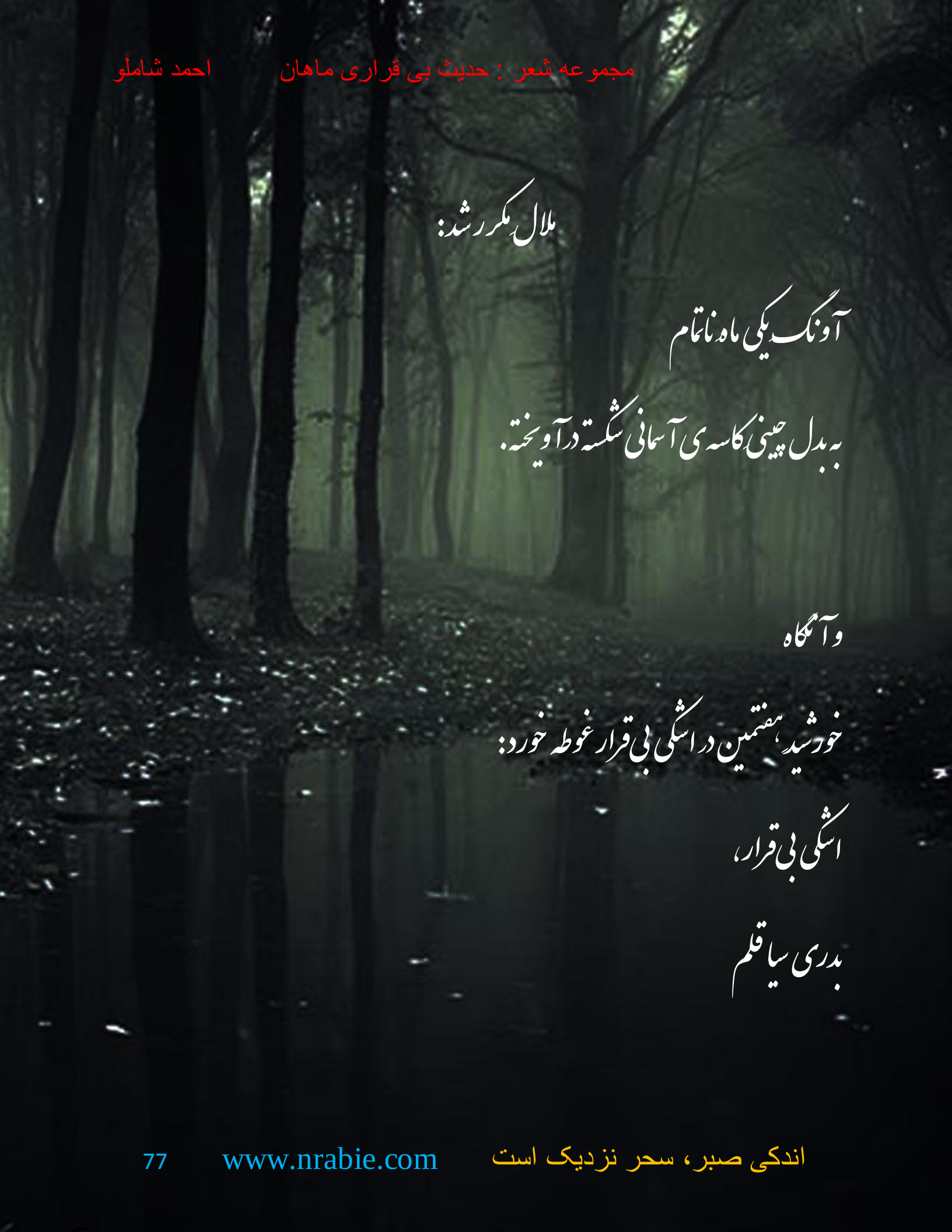
پنجمین

آه سیاهی را مانستی

یکی آه سیاه را.

آنگاه

خورشید ششم



ملال مکرر شد:

آونگ یکی ماه ناتمام

به بدل چینی کاسه ی آسمانی شکسته در آویخته.

و آنگاه

خورشید، هفتمین در اشکی بی قرار غوطه خورد:

اشکی بی قرار،

بدری سیاقلم



جویده جویده ریخته واریخته.

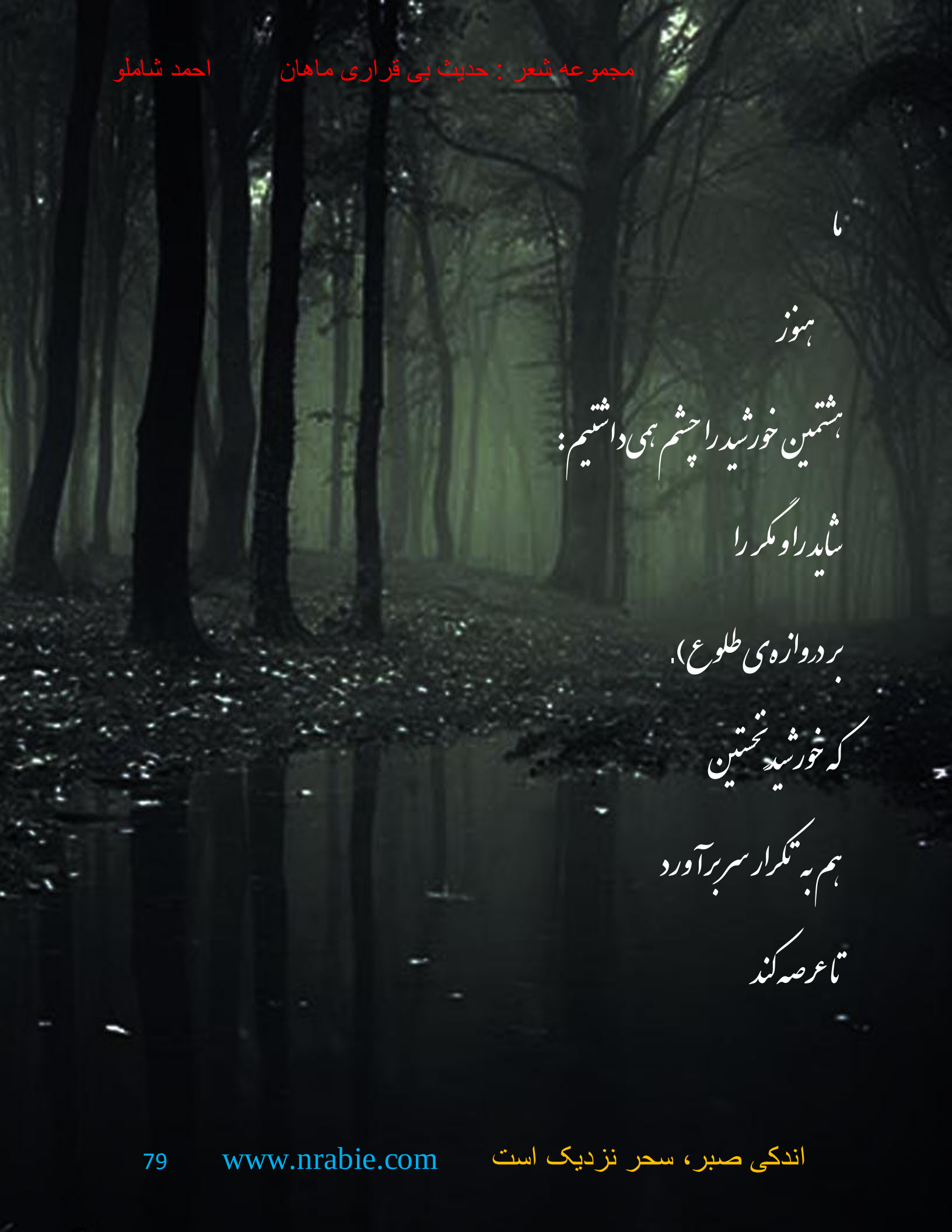
□

ویهوده

ما

هنوز

انتظاری بی تاب می بردیم :



ما

هنوز

هشتمین خورشید را چشم همی داشتیم :

شاید راو مگر را

بر دروازه ی طلوع).

که خورشید نخستین

هم به تکرار سر برآورد

تا عرصه کند



آسمان پیرزادرا

به بازی بازی

در غلظه‌ی بوناک پنیرک و مامازی.

۲۴ فروردین ۱۳۷۸



کژمژو بی انتها...

کژمژو بی انتها

به طول زمان های پیش و پس

ستون استخوان ها

چشم خانه ها تهی

دنده ها عریان

دهان

یکی برنامده فریاد

فرو ریخته دندان هایمه،

سوت خارج خوان ترانه ی روزگاران از یادرفته

دروزش باد کهن

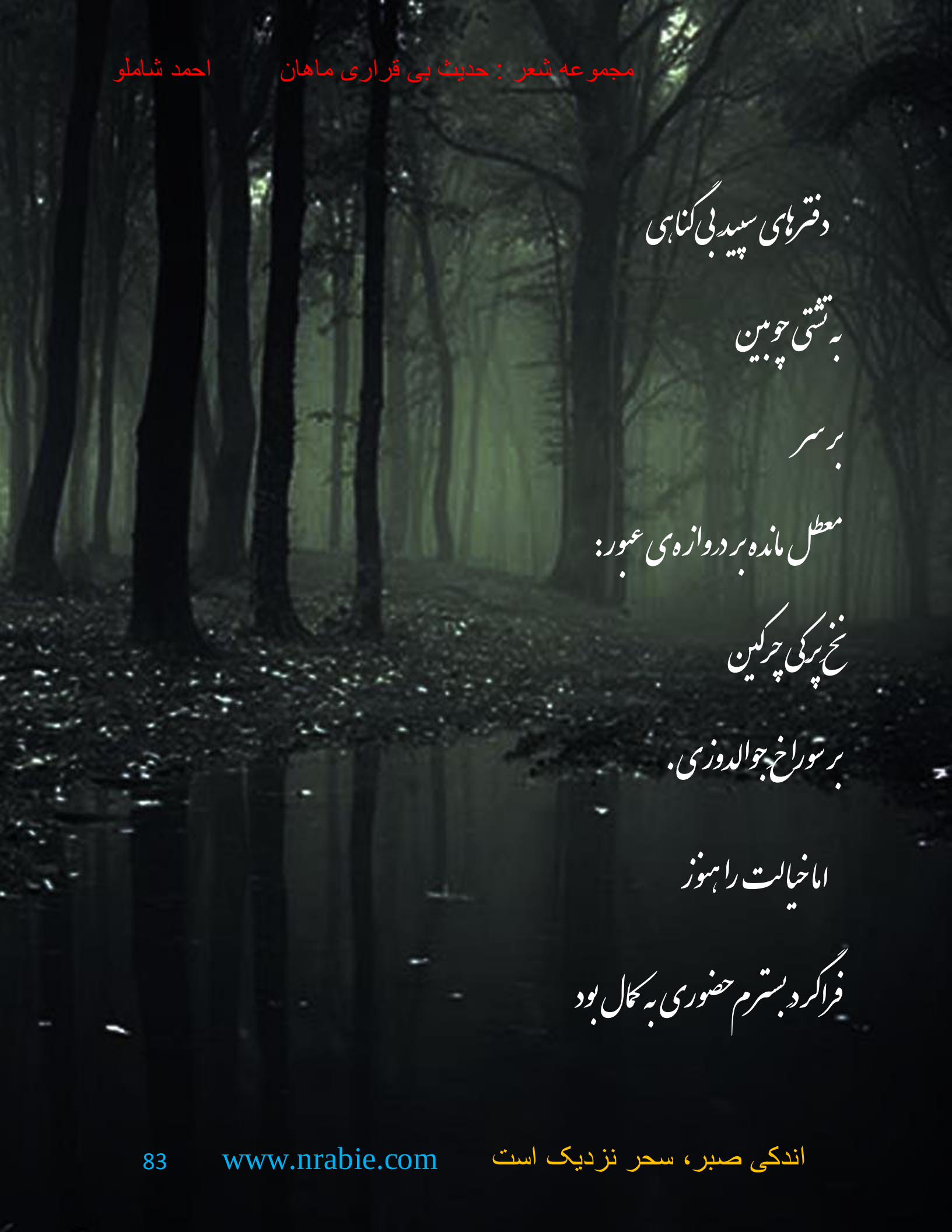
فرونشاده هنوز

از کی باستان.

باد اعصار کهن در جمجمه های روفته

برستون بی انتهای آهکین

فروشده در ماسه های انتظاری بدوی.



دفترهای سپید بی گناهی

به تشتی چوبین

بر سر

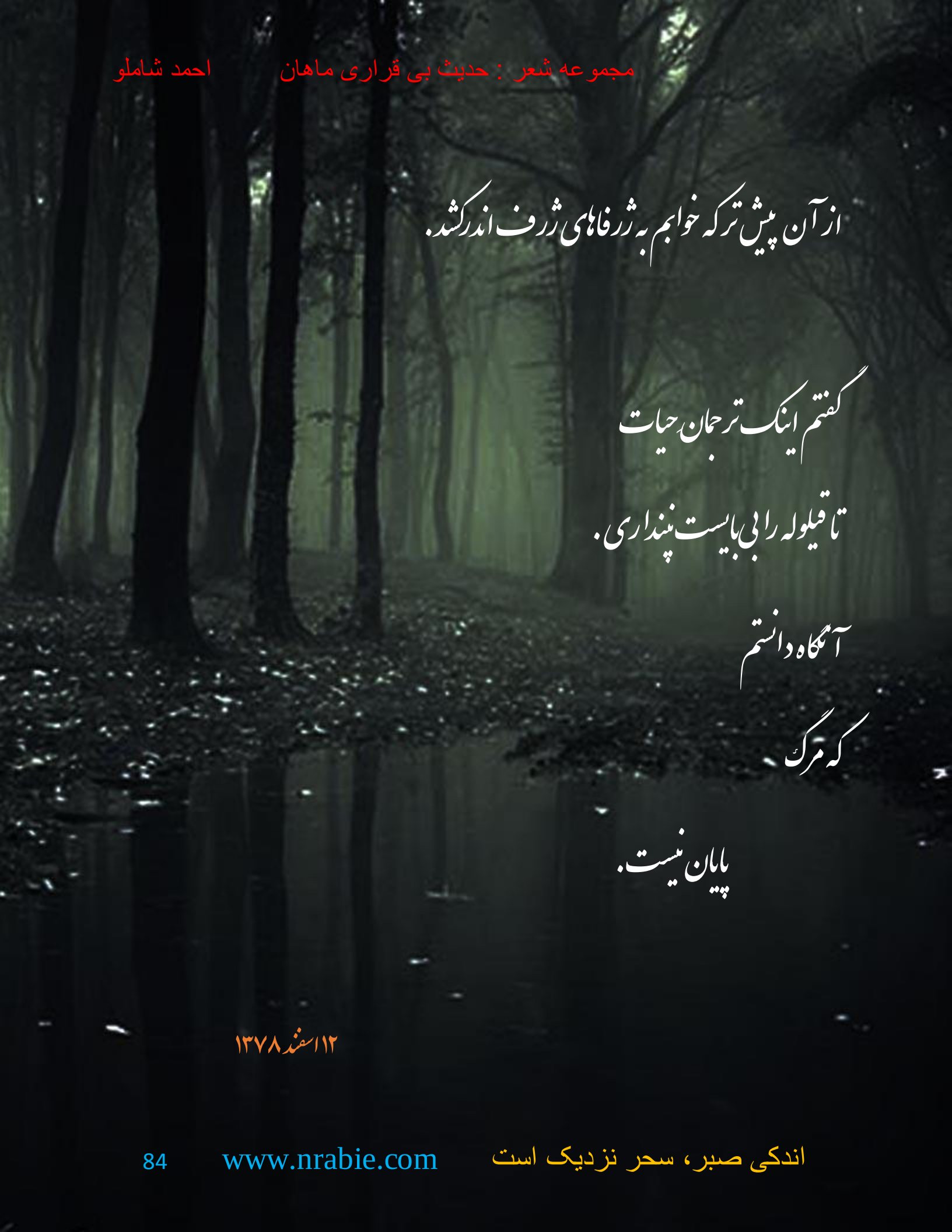
معطل مانده بر دروازه ی عبور:

نخ پرکی چرکین

بر سوراخ جوالدوزی.

اما خیالت را هنوز

فراگرد بسترم حضوری به کمال بود



از آن پیش ترکه خوابم به ژرفاهای ژرف اندرکشد.

گفتم اینک ترجمان حیات

تا قیلوله رابی بایست نپنداری.

آنگاه دانستم

که مرگ

پایان نیست.

۱۲ اسفند ۱۳۷۸